

جزیره اسرار آمیز







اثر: ژول وزن

جزیره
اسرار آمیز

ترجمه: محمد رضا جعفری

در این داستان ماجراهای :

- سقوط
- غذا، آب و خانه
- اسپیلت و نب سالم بازمی گردند
- هاردینگک
- و

را خواهید خواند .

۱ - سقوط . . .



چهار مرد ، يك پسر و يك سگ در

بالن بودند. بالن بر فراز دریا حرکت می کرد.

یکی از چهار مرد ، هاردینگک ، پرسید: «آیا بالن بالا می رود؟»
یکی دیگر از مردها ، اسپیلت، گفت : «نه . دارد پایین می رود.

چیزی به افتادش نمانده است .»

هاردینگک گفت : «آنها را از بالن بیرون بریزید .»

اسپیلت پاسخ داد : «دیگر آبی باقی نمانده که بیرون بریزیم.»

هاردینگک گفت: «پس بهتر است هرچه در بالن است بیرون بریزیم.»

آنها همه چیز را بیرون ریختند - تفنگها، غذا ، پول - خلاصه همه چیز
را بیرون ریختند. این ماجراها در ساعت شش صبح رخ داد .

دو ساعت گذشت و ساعت هشت شد . هاردینگک دوباره پرسید :

جزیره اسرار آمیز ۳

چاپ اول ۱۳۴۲

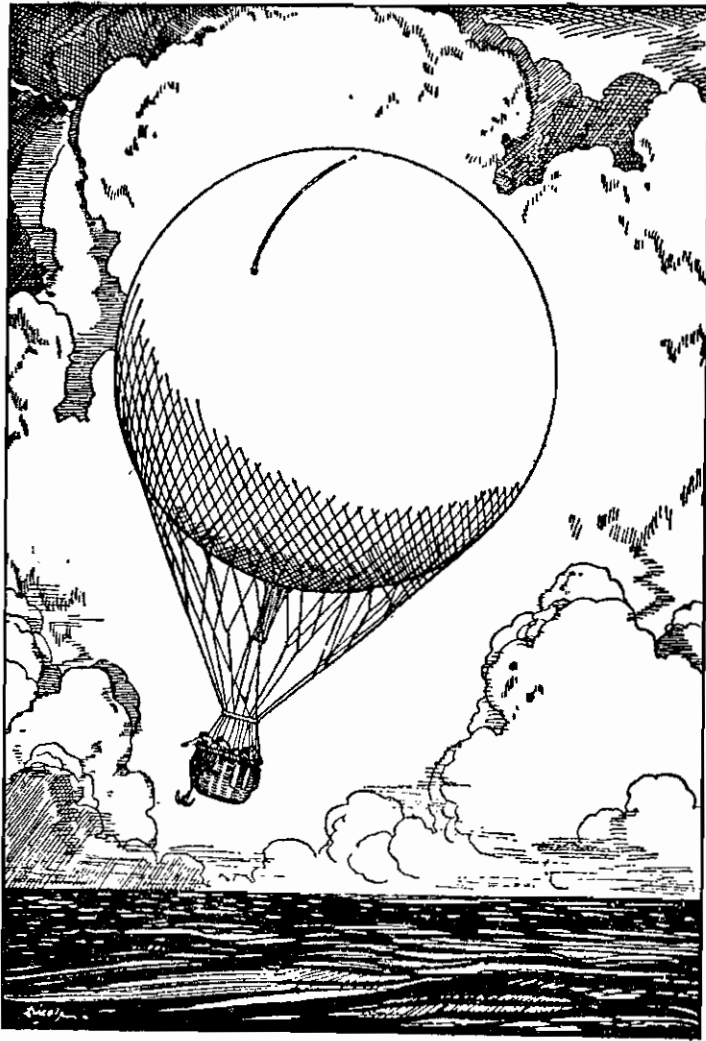
چاپ چهارم ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر،

چاپ سپهر



- ۴ - نب : يك سياهپوست بود و به هاردینگ خدمت می کرد .
 ۵ - : هاردینگ: مردی دانشمند ودلاور بود. (همین هاردینگ بود که خود را به دریا انداخت.)
 تاپ هم سگ هاردینگ بود که با صاحبش توی دریا پرید .

جزیره اسرار آمیز ۵

«آیا دوباره اوج می گیریم و بالا می رویم؟»
 اسپلت گفت : «نه ، داریم سقوط می کنیم ، و شکی نیست که به دریا می افتیم !»
 هاردینگ گفت : «ما باید سبدرا از بالن جدا کنیم! توی تور بروید و بگذارید سبدها شود و به دریا بیفتند !»
 چهار مرد و آن پسر و سگ توی تور رفتند. سبد به دریا افتاد !
 بالن دوباره اوج گرفت.
 سه ساعت گذشت و ساعت یازده شد .

اسپلت فریاد زد: «حالا دیگر چه چیزی به دریا بیندازیم؟ باید کاری کنیم که بالن دوباره اوج بگیرد. به دریا خیلی نزدیک شده ایم ، حتماً توی آب می افتیم !»
 هاردینگ از توی تور به دریا پرید ، سگش هم دنبال او خود را توی دریا انداخت. یکی از مردها و يك سگ از سر نشینان بالن کم شدند و بالن دوباره اوج گرفت. آنها دیگر چندان از جزیره دور نبودند اما بالن دوباره پایین می رفت... افتاد... زمین را سایید... دوباره بالا رفت... دوباره زمین را سایید . سه مرد و پسر به زمین پریدند. بالن بلند شد و در آسمان غیبش زد . حالا بینیم این آدمها که به جزیره آمده بودند، چه نام داشتند و کارشان چه بود. آنها چهار مرد و يك سگ و يك پسر بودند :
 ۱ - : گدیون اسپلت : نویسنده بود - برای مجله «نیویورک - تایمز» مقاله می نوشت. مرد تنومندی بود که موهای قرمز رنگی داشت.
 ۲ - : پنکرافت : يك دریا نورد بود .
 ۳ - : پسر فرزند پنکرافت بود و هربرت نام داشت .

جزیره اسرار آمیز ۴

۲- غذا، آب و خانه

اسپیلت، پنکرافت، هربرت و نب در جزیره بودند، در جزیره کوچکی که در نزدیکی يك جزیره بزرگتر واقع بود. در این جزیره کوچک نه درخت بود و نه آب! در آنجا هیچ چیز پیدا نمی شد. اما در جزیره بزرگتر درخت و تپه فراوان بود و چشمه های بسیاری از تپه ها سرازیر می شد و به دریا می ریخت. بین دو جزیره را آب فرا گرفته بود، و آنها برای رسیدن به جزیره بزرگتر می بایستی از آن قسمت دریا بگذرند. نب می خواست هاردینگک را پیدا کند. او خود را به آب زد. دیگران بانگ او را دنبال می کردند. آنها نتوانستند او را ببینند - اما مدتی که گذشت او به جزیره دیگر رسیده بود. به دنبال نب اسپیلت، پنکرافت و هربرت، هم از آب گذشته، خود را به جزیره بزرگ رساندند. نب به جستجوی هاردینگک رفته بود.

اسپیلت از تپه های بالا رفت و از آنجا به تماشای جزیره پرداخت. می خواست ببیند آیا در آنجا نشانی از خانه و آدم هست یا نیست! پنکرافت و هربرت در ساحل گردش می کردند و در جستجوی غذا بودند، وقتی که در جست و جو بودند به صخره ای رسیدند، پنکرافت فریاد زد: «ها... ی، غذا پیدا کردم!»

هربرت گفت: «غذا کجاست؟ من که سنگ نمی توانم بخورم.» پنکرافت گفت: «تو نمی توانی سنگ بخوری اما ماهی صدف که می توانی بخوری! - حالا باید خانه پیدا کنیم. آن صخره ها را ببین، آنها باید در دیوار خانه جدید ما باشند. باید يك دیوار سنگی هم در

قسمت شمال آن بسازیم. يك دیوار هم از شاخه درخت در این طرف می سازیم. خانه خوبی خواهد شد.»

پنکرافت و هربرت دیوار شمالی خانه را ساختند. بعد همگی برای گرد آوری شاخه های درختان به جنگل رفتند و شاخه های بسیار جمع کردند، اما نمی دانستند چگونه آنها را به خانه ببرند. هربرت گفت: «چه کار کنیم؟ ما که نمی توانیم خودمان این شاخه ها را ببریم؛ چون نه الاغ داریم و نه گاری!»

پنکرافت گفت: «اما رودخانه را که از مانگرفته اند. آب آنها را خواهد برد.»

آب شاخه ها و چوبها را به پایین رودخانه و نزدیک خانه آنها برد. پنکرافت و هربرت دری برای خانه ساختند و خانه آماده شد!

۳- اسپیلت و نب سالم باز می گردند...

هربرت پرسید: «برای غذا چه پیدا کردیم؟»

پنکرافت گفت: «صدف ماهی!» هربرت گفت: «من چند تا تخم پرنده در جنگل پیدا کرده ام. اما آنها را در چی بپزیم؟»

پنکرافت گفت: «درون يك نارگیل. می توانیم آنها را در يك نارگیل بپزیم، اما نخست باید آتش درست کنیم چگونه آتش درست کنیم؟ - آها فهمیدم! شیشه ساعت را بده به من! من هم شیشه ساعت را در می آورم، بعد آنها را روی هم می گذارم و کمی آب بینشان می ریزم - آنوقت آفتاب برایمان آتش درست می کند.»

آتش آماده شد و آنها تخم پرنده ها را پختند.

اما اسپیلت و نب هنوز نیامده بودند. کم کم آفتاب غروب می کرد و شب می آمد. آنها در خانه را بستند و برای خواب آماده شدند. پنکرافت پرسید: «چرا اسپیلت و نب نیامدند؟ آیا هاردینگ را پیدا کرده اند؟ شاید بهتر بود ما هم دنبال آنها می رفتیم!»

هنوز حرف پنکرافت تمام نشده بود که فریادی به گوش رسید. هربرت فریاد زد: «چه بود؟ صدای فریادی شنیدم!» دوباره فریاد به گوششان رسید: «پنکرافت کجا هستی؟»

پنکرافت از در بیرون رفت و فریاد زد: «اینجا هستم!»
اسپیلت و نب می آمدند.

پنکرافت پرسید: «هاردینگ را پیدا کردید؟»

اسپیلت گفت: «نه!» پنکرافت گفت: «خانه تازه ما را ببینید!»
اسپیلت پرسید: «غذا داریم؟» پنکرافت جواب داد: «بله، تخم پرند و ماهی صدف!»

هربرت پرسید: «تاپ کجاست؟»

پنکرافت گفت: «نیامده!»

بعد، آنها کنار آتش دراز کشیدند و خوابیدند.

۴- هاردینگ

شب بود و چیزی به روز نمانده بود. هواداشت روشن می شد که ضربهای به در خورد. پنکرافت از خواب پرید و پرسید: «چی بود؟» کسی پاسخ نداد. او اسپیلت را بیدار کرد و گفت: «یکنفر می خواهد در را باز کند!» اسپیلت گفت: «یکنفر، کی؟ - خوب، اما کیست؟ آیا مردم دیگری هم در جزیره هستند؟ تنها یکنفر پشت در است و ما سه نفر هستیم؛ پس خطری

جزیره اسرار آمیز ۸

متوجه ما نیست. در را باز کن. خطری ندارد.»

پنکرافت گفت: «من از سوراخ نگاه می کنم.» نگاه کرد و گفت: «کسی نیست. من کسی را نمی بینم. - حتماً شیخ است!» صدا دوباره شنیده شد. پنکرافت در را باز کرد و تاپ به درون آمد!

تاپ به سوی نب دوید. نب بیدار شد؛ تاپ به سوی در دوید. نب گفت: «او می خواهد جای هاردینگ را به ما نشان دهد. او هاردینگ را پیدا کرده است و محل او را به ما نشان خواهد داد.»

تاپ دوید و سه مردهم به دنبال او از کلبه بیرون رفتند.

آسمان قرمز می شد... آفتاب بالا می آمد. تاپ به سوی شمال دوید. مردها هم دنبالش بودند. آنها به کوهی رسیدند. تاپ به درون غاری در پای کوه رفت. هاردینگ در آنجا بود! با چشمان بسته دمر افتاده بود. نب فریاد زد: «مرده!»

پنکرافت دستی به سر و چهره هاردینگ کشید و گفت: «نه، نمرده!»

هربرت آب آورد و در حلق هاردینگ ریخت

هاردینگ چشمهایش را باز کرد، به سه مرد خیره شد و پرسید: «بالن کجاست؟ آه! یادم آمد. من به دریا پرت شدم. بعد از آب بیرون آمدم؛ اما پس از آن دیگر چیزی به یاد ندارم!» دستش را روی علفها کشید و با شکفتی گفت: «علف! جایی که من افتاده بودم علف نداشت! آیا دریا در این نزدیکی است؟»

پنکرافت گفت: «نه. ما بیش از سه کیلومتر از دریا دور هستیم.»

هاردینگ گفت: «اما غیر ممکن است! وقتی که از دریا بیرون

جزیره اسرار آمیز ۹

هیچ کس ترا اینجا نیاورده است!

هاردینگ پرسید: «پس من چگونه به اینجا آمده‌ام؟»
هاردینگ از جا بلند شد. همگی به سوی دریا رفتند، وقتی که
به کنار دریا رسیدند هاردینگ گفت: «من اینجا از آب بیرون آمدم.
نگاه کنید، نگاه کنید! جای پایی در ساحل به چشم می خورد.»
هاردینگ گفت: «این جای پای من نیست، این جای کفش است.
من که کفش نداشتم! کفشهایم در دریا از پایم افتاد، این جای پای کیست!
آیا یک روح مرا به اینجا آورده است؟» پنکرافت گفت: «روح که کفش
پایش نمی کند!»

۵- روح

آفتاب بالا می آمد. مردها به کنار دریا رفتند و دست و روی خود
را شستند و به خانه بازگشتند. در بین راه هاردینگ گفت: «من گرسنه‌ام.
چیزی برای خوردن پیدا کرده‌اید؟»
پنکرافت پاسخ داد: «ماهی صدف، یا تخم پرنده، کدام را
دوست داری؟»

هاردینگ گفت: «همه‌اش همین است؟»

پنکرافت پاسخ داد: «بله، همه‌اش همین است!»

هاردینگ گفت: «تخم پرنده هست: پس حتماً پرنده هست!»

پرنده‌ها در جنگل‌اند. باید یکیشان را بپزیم و بخوریم.

اسپیلت به میان حرف آنها پرید و گفت: «چگونه می توانیم پرنده

شکار کنیم؟ تفنگ که نداریم. اما شاید بتوانیم با سنگ یکی از آنها را

جزیره اسرار آمیز ۱۱



آدمم جانی در بدن نداشتم. چگونه سه کیلومتر راه رفتم؟ آیا کسی مرا
اینجا آورده؟»

اسپیلت گفت: «نه. کسی جز ما در این جزیره زندگی نمی کند.

جزیره اسرار آمیز ۱۰

آنگاه، همگی از خانه بیرون رفتند و روانه جنگل شدند. جنگل بزرگ بود و پراز پرند‌های گوناگون. اما آنها نتوانستند پرند‌ها را بکشند. سنگ پرت کردند، اما به پرند‌ها نخورد و همه آنها را گریزاند. هربرت گفت: «تاپ کجاست؟»

تاپ آنجا نبود. به جست‌وجوی او رفتند و پیدایش کردند: کنار یک گوزن مرده ایستاده بود.

هاردینگ گفت: «زنده باد، تاپ! ببینید، تاپ این گوزن را برای ما کشته است. حالا باید آنرا کباب کنیم و بخوریم!»

گوزن را بخانه بردند و کباب کردند و سرگرم خوردن شدند. اسپیت تکه گوشت بزرگی را به دهان برد و گفت: «اوه! گوشت این گوزن سفت است، بسیار سفت است.»

ناگهان پنکرافت فریاد زد: «آخ! دندانم شکست. دندانم شکست! دستش را توی دهانش برد و گفت: «ببینید این هم دندانم!»

هاردینگ به دندان نگاه کرد و گفت: «این که دندان نیست، فشنگ است! این گلوله در بدن گوزن بوده؟»

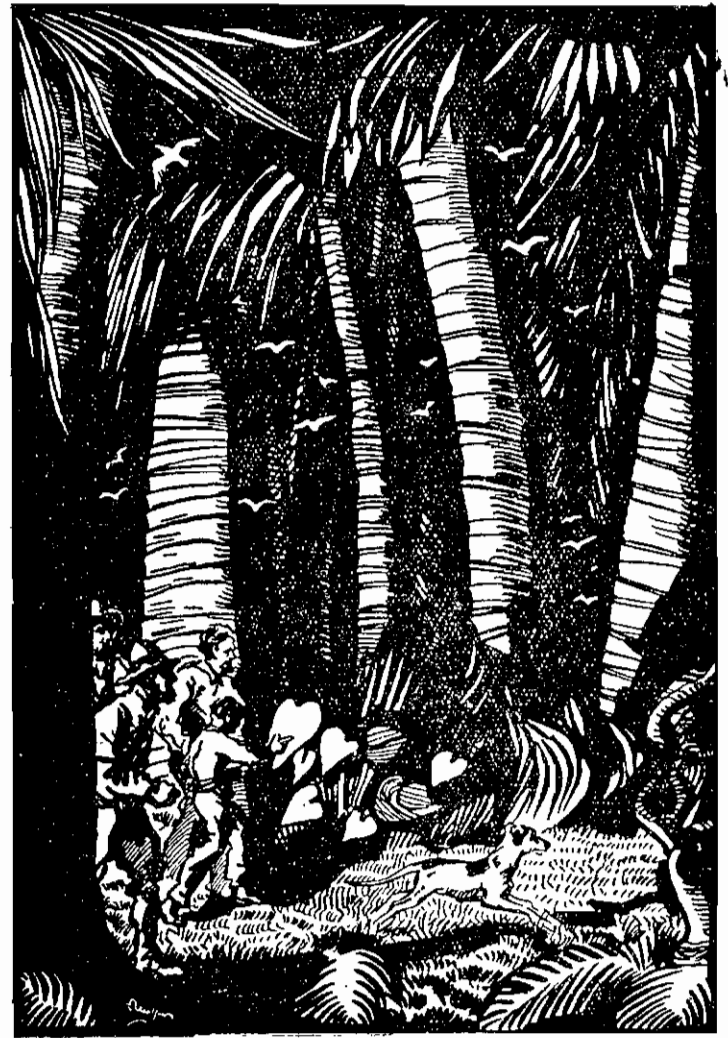
پنکرافت جواب داد: «بله، این فشنگ در گوشت گوزن بوده.» هاردینگ گفت: «این گوزن را با گلوله کشته‌اند؛ اما ما که تفنگ

نداریم و به جز ما هم که کسی در این جزیره زندگی نمی کند... این گوزن را یک روح کشته! مراهم یک روح، سه کیلومتر آورده! اینجا جزیره ارواح است!»

۶ - تیر و کمان

هاردینگ که رهبر گروه بود به دیگران گفت: «خیلی کارداریم.

جزیره اسرار آمیز ۱۳



بیندازیم.»

هاردینگ گفت: «شاید بتوانیم این کار را بکنیم. بیا، امتحان

می کنیم!»

جزیره اسرار آمیز ۱۲

باید لباسهایمان را بشوییم . دیگ و بادیه برای پختن غذا درست کنیم ، غذا پیدا کنیم و پرندۀ شکار کنیم ، اما اسلحه نداریم !»

پنکرافت گفت: «ما که نمی‌توانیم تفنگ از خودمان اختراع کنیم.»
هاردینگ گفت: «نه؛ نمی‌توانیم تفنگ بسازیم ، اما تیر و کمان که می‌توانیم درست کنیم ! پنکرافت ، هربرت ، آیا شما می‌توانید دیگ و بادیه بسازید ؟ زمین کنار رودخانه گل خوبی دارد ؛ شما می‌توانید با آنها دیگ و بادیه بسازید . نب ، آیا تو لباس‌ها را می‌شویی ؟ اسپلت و من هم تیر و کمان می‌سازیم !»

نب حاضر شد لباس‌ها را بشوید ، پنکرافت و هربرت هم به کنار رودخانه رفتند تا دیگ و بادیه بسازند . اسپلت و هاردینگ هم دو کمان و چندین تیر درست کردند . سپس هاردینگ گفت: «حالا باید نشانه‌گیری با تیر و کمان را یاد بگیریم !»

پنکرافت هم در همین وقت بادیه بزرگی که ساخته بود پیداایش شد . هاردینگ گفت: «آن درخت سفید را ببین ! - ما به آن تیراندازی می‌کنیم.» اسپلت کمان را برداشت و آهسته زه را کشید ، باز هم کشید ، بعد آن را رها کرد . تیر هوارا شکفت اما برخلاف انتظار به دیگی که در دست پنکرافت بود خورد ! پنکرافت فریاد زد: «آه ! دیگم راشکستی !» آنسوتر ، لب رودخانه نب لباس‌ها را می‌شست .

هاردینگ گفت: «تو نمی‌دانی چگونه تیراندازی کنی ! من الان نشانه‌گیری می‌کنم تا تو یاد بگیری . ببین کمان را اینجور به دست می‌گیرند . تیر را هم اینجور باید به دست گرفت ، حالا ببین !» او تیر را رها کرد .

جزیره اسرار آمیز ۱۴

نب فریاد زد: «آخ ، آخ ، تیر به من خورد !» هاردینگ گفت: «ساختن تیر و کمان آسان است . اما تیراندازی با آن سخت است !»

۷- هرگ در زیر آب ...

هاردینگ گفت: «بیاید گردشی در جزیره بکنیم . ما خیال می‌کنیم که در این جزیره کسی به جز ما زندگی نمی‌کند اما اطمینان نداریم . یک فشنک در بدن گوزن پیدا کردیم . چه کسی گوزن را کشته ؟ اگر کسی در این جزیره زندگی می‌کند ، ما باید بدانیم که دشمن ماست یا دوست ما ؟ باید گوشه و کنار های جزیره را بشناسیم ، شاید ناگزیر شویم مدت درازی در اینجا بمانیم .»

تیر و کمان هارا برداشتند و در جزیره سرگرم گردش و تماشا شدند . به بالای کوه سیاه رفتند . از آن بالا نقشه جزیره را کشیدند و به هر نقطه آن نامی گذاشتند .

هاردینگ گفت: «شاید در دریاچه ای که در مرکز جزیره است ماهی باشد . من که خیلی دلم ماهی می‌خواهد .» سپس به در خواست هاردینگ از کوه پایین آمدند و به سوی دریاچه روانه شدند .

هاردینگ از فراز صخره ای به دریاچه نگاه کرد و گفت: «شاید توی این آب ماهی باشد . ما چند ماهی می‌گیریم و می‌خوریم .»

بعد آنها از صخره پایین رفتند و خود را به دریاچه رسانیدند . هربرت که جلوتر از همه راه می‌رفت هنگامی که به کنار دریاچه رسید در جست‌وجوی ماهی به آب خیره شد . تاپ هم با او بود .

ناگهان هربرت فریاد زد: «نگاه کنید ، یک ماهی ، یک ماهی بزرگ !»

جزیره اسرار آمیز ۱۵

ماهی بزرگ سرش را از آب بیرون آورد. هاردینگ تیری به سوش انداخت: تیر به ماهی خورد. تاپ به میان آب پرید. ماهی بزرگ دهانش را باز کرد، و تاپ را بلعید.

هاردینگ فریاد زد: «آه، سگم، سگ کوچکم!» آب قرمز شد. هاردینگ فریاد کشید: «ماهی تاپ را کشت!»

چندی که گذشت ناگهان تاپ صحیح و سالم از آب به بیرون پرتاب شد! او مانند توبی به هوا پرید و جلو پای هاردینگ به زمین افتاد!

تب گفت: «من دست یکنفر را دیدم، یک دست سیاه!»

اسپیلت گفت: «کسی که زیر آب نمی تواند زندگی کند!»

تب فریاد زد: «کار ارواح است!»

پس از مدت کوتاهی ماهی به روی آب آمد و آنها آن را به خشکی کشیدند.

هاردینگ گفت: «ببینید! این جای تیر من است.»

اسپیلت گفت: «تیر تو ماهی را نکشته است؛ این سوراخ بزرگ را ببین، این سوراخ تیر نمی تواند باشد. چیز دیگری ماهی را کشته است.»

هاردینگ پرسید: «آیا یک انسان این کار را کرده یا یک حیوان؟ آدم که زیر آب زندگی نمی کند. حیوان هم که نمی تواند سگ را از آب بیرون ببرد.»

تب دوباره گفت: «کار ارواح است، ارواح جزیره!»

۸ - خانه‌ای در دریاچه ...

اسپیلت گفت: «چه دریاچه قشنگی است.»

هاردینگ گفت: «من جایی را که آب از آن به این دریاچه می‌ریزد، می‌دانم؛ اما آب دریاچه از کجا بیرون می‌رود، معلوم نیست. بیایید جایی را که آب از آن بیرون می‌ریزد پیدا کنیم.»

در کنار دریاچه به راه افتادند، و خود را به آن سویش رسانیدند. در انتهای دریاچه یک صخره بزرگ دیدند. در جلو صخره، چشمشان به چند درخت افتاد. هاردینگ خود را دوان دوان به آن درخت‌ها رسانید.

اسپیلت گفت: «آب نمی تواند از میان صخره بگذرد.»

هاردینگ از لابلای شاخ و برگ درختان آنها را صدا زد و گفت: «پیدایش کردم!»

او تکه‌ای چوب به میان رودخانه انداخت؛ آب چوب را به زیر صخره برد. او گفت: «بیایید اینجا! بیایید. پشت این درخت‌ها سوراخ بزرگی در صخره وجود دارد.»

دیگران، در پشت درخت‌ها چشمشان به سوراخ بزرگی در صخره افتاد. به میان سوراخ رفتند. آن سوراخ غار بزرگی بود که چند پله به طور مارپیچ از آن بالا می‌رفت. از پله‌ها بالا رفتند. به غار دیگری رسیدند، دور و بر غار دوم چند سوراخ شبیه به پنجره بود که آفتاب از آنها به درون غار می‌تابید.

هاردینگ گفت: «ببینید، اینجا خانه جدید ماست. اسباب و دیس و بادیه و تیر و کمان‌ها را به اینجا می‌آوریم! در اینجا میز و صندلی و تخت‌خواب و همه ابزار زندگی را خواهیم ساخت.»

اسپیلت گفت: «چگونه این چیز‌ها را بسازیم؟ ما فقط دست داریم و خودت می‌دانی که با دست خالی هم نمی‌توان درخت قطع کرد.»

تاب عوعوکنان خود را به دیوار غار پرت کرد . هاردینگ گفت :
«چه خبر شده ، تاب ؟»

نب گفت : «به گمانم دیدم که دیوار غار تکان خورد !»
هاردینگ به دیوار نگاه می کرد ، چند ضربه به آن زد و گفت :
«این دیوار نمی تواند تکان بخورد.»

۹ - صندوقی از دریا...

هاردینگ گفت : «باید برای خانه تازه مان میز و صندلی و تخت
و چیزهای دیگر بسازیم . اما هیچ اسبابی برای کار نداریم . هزارها
سال پیش بشر اسباب کار خود را از سنگ می ساخت ، ما هم باید همین
کار را بکنیم.»

پنکرافت زیر درخت نشست و دو سنگ را از زمین برداشت و آنها را
چندین بار به هم زد . او می خواست اسباب کار بسازد ، اما بلند نبود و
نتوانست . یکی از سنگها به دستش خورد و فریاد او را به هوا بلند کرد :
«آخ ! آخ ! دستم ! این کار از من بر نمی آید . الان به دریا می روم و
دستم را در آب فرو می کنم.»

پنکرافت به سوی دریا دوید . اما در آنجا بانهایت شگفتی به صندوقی
برخورد که روی شنهای ساحل بود . با خودش گفت : «این صندوق از
کجا آمده است ؟ آیا آب آن را آورده ؟» در صندوق را باز کرد . صندوق
پر از اسباب کار و تفنگ و ابزارهایی بود که آنها سخت در پی ساختنشان
بودند !

همچنانکه شگفت زده و هراسان چشم از صندوق بر نمی داشت

هاردینگ و اسپیلت را صدا زد و گفت : «این صندوق را آب برایمان
آورده است . حتماً از یک کشتی است . حالا می توانیم اسباب و ابزار خانه
جدید را بسازیم!» سپس با کمک هم صندوق را برداشتند و بردند . پنکرافت
جای آن را نگاه کرد و گفت : «صندوق را آب نیاورده است ، چون آبی
درونش نیست و خیلی هم سنگین است . پس این صندوق از کجا آمده است ؟
چه کسی آن را آورده ؟ چگونه به اینجا آمده است ؟»

۱۰ - کشتی دزدان دریائی ...

خانه تازه آماده شد : دو اتاق داشت . یک اتاق خواب و یک اتاق
نشیمن . آنها میز و صندلی و ابزارهای خانگی دیگر هم ساختند .
هاردینگ گفت : «حالا ، مایک کشتی باید بسازیم . یک کشتی که
مارا به دیارمان بازگرداند!» و بنا کردند به ساختن کشتی .

تمام روز را کار کردند . سپس در خانه ای که ساخته بودند به
استراحت پرداختند .

اسپیلت گفت : «تاب همیشه همان جا می نشیند و به دیوار خیره
می شود . چرا ؟»

نب گفت : «آن قسمت همان دیواری است که تکان خورد . تاب
می پندارد که یک نفر آنجا است !»

هاردینگ گفت : «این دیوار نمی تواند تکان بخورد.»
در این میان صدایی شنیدند . صدای انفجار گلوله توپ بود .
به سوی پنجره دویدند ، بیرون را نگاه کردند : یک کشتی در نزدیکی جزیره
بود . هاردینگ گفت : «این کشتی دیگر چیست ؟ آیا می توانیم با آن

به انگلستان بازگردیم؟»

پنکرافت گفت: «نه، چون این کشتی انگلیسی نیست، زیرا که پرچم سیاه دارد و کشتی دزدان دریایی است. يك دزد دریایی می‌شناختم که «باب‌هاروی» نام داشت. او بسیار ستمگر و بیرحم بود. من به کشتی خواهم رفت تا بینم کشتی از آن کدام دزد دریایی است.»

شب فرارسید و پنکرافت روانه ساحل شد. در آنجا لباسهایش را کند و خود را به آب زد و شناکنان خود را به کشتی رسانید و از آن بالا رفت: مردانی را دید که عده‌شان به سی نفر می‌رسید. یک نفر برای دیگران صحبت می‌کرد. او باب‌هاروی بود.

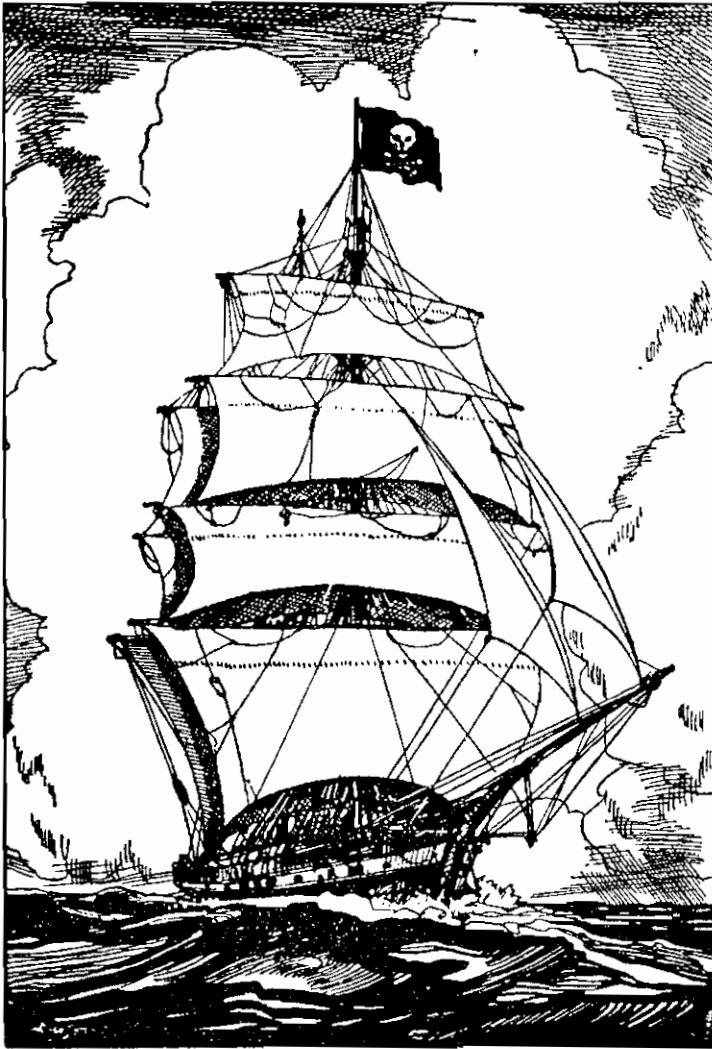
باب‌هاروی می‌گفت: «اینجا جزیره زیبایی است. ما همین جا می‌مانیم. گنج‌هایمان را در اینجا می‌گذاریم و همین جا برای خودمان خانه‌ای می‌سازیم!» یکی از دزدها گفت: «شاید کسانی در این جزیره زندگی کنند.»

باب‌گفت: «آنها را خواهیم کشت. وقتی که سپیده زد به جزیره می‌رویم تا ببینیم آیا کسی در آن زندگی می‌کند یا نه. اگر زن، مرد یا بچه‌ای پیدا کردیم بی‌درنگ او را می‌کشیم.»

یکی از آنها پنکرافت را دید و پنکرافت شتابان به میان آب پرید. آنها به او تیراندازی کردند، اما هیچیک از تیرها به او نخورد. پنکرافت به خشکی رسید و آنچه را که رویداده بود برای دیگران بازگو کرد.

۱۱ - پیکار و درگیری...

هاردینگ گفت: «باید تفنگ‌هایمان را آماده کنیم. چندین صخره



در دریا هست که می‌توانیم به بالای آنها برویم و از آنجا به قایق‌هایشان تیراندازی کنیم!»

دزدها يك قایق را از کشتی به‌زیر انداختند، و ده نفری توی آن

پريدند . قايق به صخره‌ها نزديك مي شد . آنها صدای صحبت دزدها را شنيدند . يکی از آنها گفت : «ما همه اهالی جزيره را می کشيم !»
کمی که گذشت هاردینگ فرمان آتش داد و همه آنها به سر نشینان قايق تير اندازی کردند . سه نفر از دزدها کشته شدند . بقيه ، سرقايق را برگرداندند و به سوی کشتی فرار کردند .

هاردینگ فریاد زد : «درنگ نکنيد! الان بهما تير اندازی خواهند کرد . به جنگل بازگرديد !»

آنها با شتاب از جاهايشان بيرون آمدند و روبه جنگل دويدند . کشتی با توپهای بزرگش صخره هارا هدف قرارداد ، اما ديگر دير شده بود و همگی به جنگل رسیده بودند . مردانی که در کشتی بودند ، آنها را دیدند و توپها را به سوی جنگل نشانه گرفتند و شليک کردند .

هاردینگ گفت : «بايد به خانه مان برويم !»

خود را به غار رساندند و از پنجره آن به بيرون نگاه کردند .

چهار قايق از کشتی به آب انداخته شد و دزدها توی آن قايقها پريدند .

ناگهان انفجار بزرگی رخ داد و کشتی به هوا پرتاب و متلاشی شد ! قايقها و سر نشینان آن نیز به زیر آب فرورفتند . همه دزدان دریایی کشته شده بودند ! هاردینگ ، اسپيلت و پنکرافت به دریا رفتند . کشتی خورد شده ، روی صخره ای در نزديکی ساحل افتاده بود . وقتی که دریا آرام شد ، آنها خود را به کشتی رساندند .

هاردینگ گفت : «ما خورده چوبهای اين کشتی را برمی داريم و کشتی خودمان را با آن می سازيم .» بعد پرسيد : «اما راستی کشتی به چه چيز

خورد ؟ چگونه کشتی به هوا پرتاب شد ؟ شايد باروت کشتی آتش گرفت و کشتی را منفجر کرد . آیا اينطور بود ؟»

پنکرافت چيز سیاهی را که در دست داشت تماشا می کرد . هاردینگ پرسيد : «اين چيست ؟»

پنکرافت گفت : «اين به ما می گوید که چه چيز به کشتی خورده !»
پنکرافت گفت : «اين تکه ای از يك اژدر است . يك اژدر به کشتی دزدها خورده است !»

هاردینگ پرسيد : «چه چيز به کشتی خورده ؟»

اسپيلت پرسيد : «خدا يا ! اين اژدر ديگر از کجا آمده است ؟ کشتی ديگری که در کار نيست ! آیا ارواح اژدر فرستاده اند ؟»

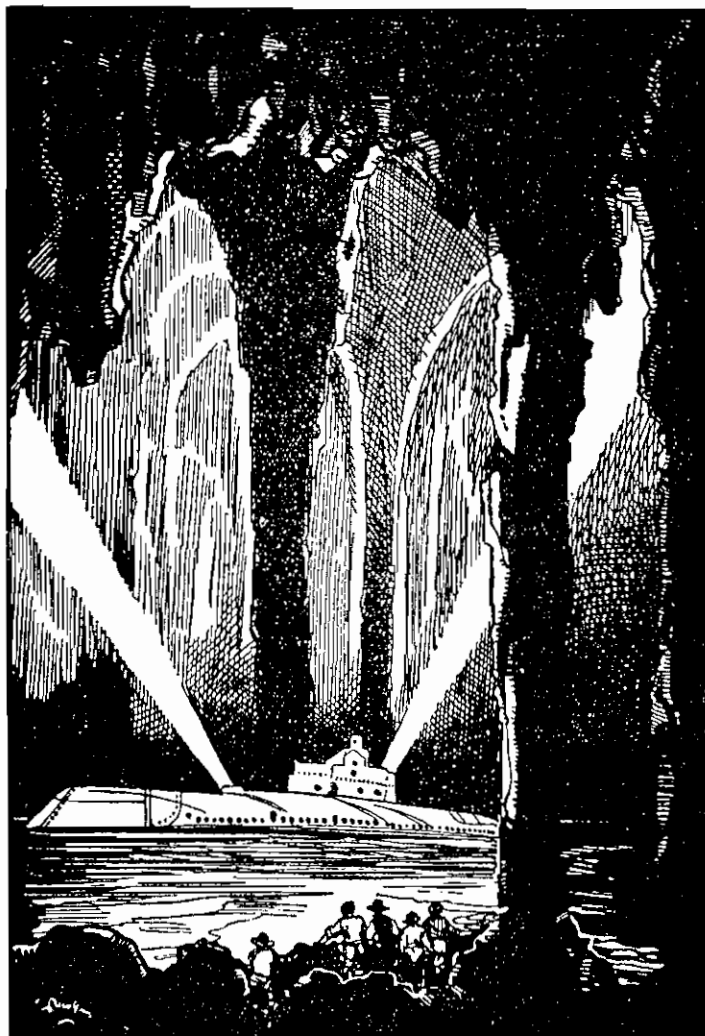
۱۲ - سلطان جزیره ...

زمستان شروع شد . دوستان ما هنوز سرگرم ساختن کشتی خود بودند . به سختی کار می کردند . پنکرافت چون دریا نورد بود دستور کارها را می داد . يکروز که همگی سرگرم کار بودند ، هربرت سرش را بلند کرد و گفت : «آسمان خیلی تيره است . باران می خواهد ببارد !»

پنکرافت گفت : «نه ، باران نمی آيد ، آسمان به خاطر آتشفشانی کوه تيره شده است !»

هربرت پرسيد : «تاپ کجاست ؟ امروز اصلاً او را ندیده ام . می روم او را پيدا کنم .»

چندی که گذشت هربرت برگشت و فریاد زد : «زود باشيد ، بيايد و دری را که در ديوار غار باز شده ببينيد ! اين در ، در همان جایی که تاپ



به ته دریا رفتم و سگ شما را نجات دادم و ماهی را کشتم. من بودم که صندوق تفنگ و اسباب را در ساحل دریا گذاشتم. من آن اژدر را به کشتی «باب هاروی» پرتاب کردم، آن وقت نزدیک درایستادم و حرفهای شما را هم شنیدم. ... آه، سگ شما اینجاست. او دیگر با من دوست شده!

به آن خیره می شد، باز شده و تاپ هم در آنجا نیست!»
در این هنگام صدای تاپ به گوششان رسید. هاردینگ به درون غار رفت. یک تکه کاغذ روی دیوار بود، او آنرا برای دوستانش خواند چنین نوشته شده بود:

«دوستان من! حالم خیلی بد است. چیزی به مرگم نمانده است. خواهش می کنم نزد من بیایید!»

«نومن»

اسپیلت فریاد زد: «آه نومن! او دزد دریایی معروفی بود. اما هیچوقت نتوانستند او را دستگیر کنند.»

آنها از درگذشتند و به راه خود ادامه دادند. به غار بزرگی رسیدند که در میان آن دریاچه بزرگی دیده می شد و همچنانکه ایستاده بودند غار روشن شد. آن وقت چشمشان به یک زیر دریایی افتاد.

آنها توی زیر دریایی رفتند، و داخل اتاق آن شدند. در یک گوشه اتاق، تختخوابی بود که پیرمردی روی آن خوابیده بود. آنها به تخت نزدیک شدند، پیر مرد شروع به صحبت کرد و گفت: «من نومن هستم. حتماً اسمم را شنیده اید. من یک دزد دریایی بودم و یک زیر دریایی داشتم و با آن به غارت کشتی ها می پرداختم. هنگامی که پیر شدم همه یارانم را رها کردم و به این جزیره آمدم و به تنهایی زندگی آغاز کردم. سلطان این جزیره من بودم؛ و من تنها کسی بودم که در این جزیره زندگی می کردم. وقتی که باخبر شدم شما به اینجا آمده اید کمکتان کردم، هاردینگ را به غاری که در سه کیلومتری دریاست بردم. آن گوزن را برای این کشتم که به شما غذایی بدهم. یک دست لباس غواصی دارم که با آن

چهار مرد گفتند: «متشکریم، متشکریم! حالا بگوئید چه کاری از دست ما برای شما ساخته است؟»

نومن گفت: «شما نمی‌توانید برای من کاری کنید. من امشب می‌میرم. پیش از مرگم این صندوق بزرگ طلا و جواهر را به شما می‌بخشم. دیگر به آنها نیازی ندارم. هنگامی که من مردم، این در را که در کف زیر دریایی است، باز کنید. آب وارد آن می‌شود و غرقش می‌کند، به این ترتیب جسم من هم به روح خواهد پیوست. اکنون بروید، امشب دوباره بیایید، هنگامی که آمدید من حتماً مرده‌ام.»

آنها رفتند. هاردینگ دستش را به آب زد، دردهانش گذاشت و گفت: «این آب دریاچه نیست. این آب دریاست. اما داغ است. چرا؟» سپس دستش را روی يك دیوار صخره‌ای گذاشت و گفت: «این دیوار هم داغ است. کوه آتشفشان در این نزدیکی است. در پشت این صخره کوه آتشفشان قرار گرفته است. اگر این دیوار بشکند و آب وارد آتشفشان شود، کوه منفجر خواهد شد!»

آن شب هنگامی که آنها به زیر دریایی بازگشتند، نومن مرده بود. آنها همانگونه که او وصیت کرده بود در را که در کف زیر دریایی بود، باز کردند اندکی پس از آن، آب زیر دریایی را فرا گرفت و کم‌کم آن را در خود فرو برد.

۱۳ - همه خواهیم سوخت...

کار ساختن کشتی به پایان رسید. آن را به آب انداختند، سپس برای مسافرتشان آب و غذا در آن گذاشتند.

هاردینگ گفت: «همینکه روز شود سفرمان را آغاز می‌کنیم. امشب آخرین شبی است که در غارمان می‌خواهیم!» روی تختشان دراز کشیدند و به خواب رفتند. ساعتها گذشت. آسمان قرمز شد و آتش از دهانه کوه بیرون زد، زمین لرزید، خورده سنگهایی از دیوار غار افتاد. یکی از آنها به سر اسپیلت خورد و او را از خواب بیدار کرد. اسپیلت به دور و برش نگاه کرد. غار از نور قرمز رنگی روشن شده بود. او از پنجره به بیرون نگریست و دید که آتش از دهانه کوه بیرون می‌ریزد. هاردینگ را صدا زد: «زود باش!»

هاردینگ گفت: «بهتر نیست بی درنگ به کشتی مان برویم؟» اسپیلت گفت: «نه، نه - اما کوه آتشفشان را ببین!» يك تکه از کوه جدا شده و رودی از آتش به راه افتاده بود. رود آتش به جزیره رسید و وارد جنگل شد. جنگل آتش گرفت.

هاردینگ گفت: «وقتی که آتش به دریاچه برسد، آب دریاچه می‌جوشد و این غار دیگر برایمان امن نخواهد بود. ما باید به قلّه کوهی که در سوی دیگر است برویم. آنجا جای امنی است.» به قلّه کوه رفتند و صندوق طلا و جواهر را هم با خود بردند. از بالای کوه پایین را نگاه کردند، آتش همه جا را فرا گرفته بود و جزیره می‌سوخت.

هاردینگ گفت: «خطر بزرگی تهدیدمان می‌کند. هنگامی که

به دیدن نومن رفتیم، متوجه شدم که آبی که از دریا واردغار شده بسیار داغ است. صخره هم داغ بود، اگر دیوار صخره‌ای که به منبع آتشفشان چسبیده بشکند انفجار بزرگی روی می‌دهد، تمام جزیره منفجر می‌شود و همه چیز تکه تکه خواهد شد. آن وقت ما هم می‌سوزیم و زنده زنده سرخ می‌شویم!

اسپیلت گفت: «کی این حادثه رخ می‌دهد؟»

هاردینگ جواب داد: «فقط یکساعت به مرگمان مانده است!»
پنکرافت گفت: «اوه! کشتی‌ام! کشتی زیبایم حتماً خواهد

سوخت!»

هاردینگ گفت: «مادیکر به کشتی نیازی نداریم، دوروبرت را بین! تمام جزیره، درختها، گلها و همه موجودات آن می‌سوزند، تا یکساعت دیگر ما هم می‌سوزیم و دیگر چیزی باقی نخواهد ماند!»
آنها ایستادند و چشم براه مرگ ماندند. دور و بر آنها را صدای انفجار پر کرده بود؛ زمین می‌لرزید. کوه آتشفشان قرمز شده بود. جنگل می‌سوخت. هربرت دست به دعا برداشته بود. پنکرافت گفت: «برای من هم دعا کن!»

رودخانه آتشین تندتر حرکت می‌کرد؛ انفجاری روی داد و کوهها تکه تکه شد؛ جزیره در آب فرو رفت؛ دیگر چیزی باقی نماند - تنها قلّه کوه باقی مانده بود. این قلّه جزیره کوچکی بود که چهار مرد روی آن دراز کشیده بودند؛ در آن جزیره پسری با صدایی که به آسانی

شنیده می‌شد دعا می‌کرد.

۱۴ - نجات ...

سپیده دمید و آفتاب از آن سوی دریا درخشید. دریا رفته رفته آرام می‌شد و سکوت و آرامش همه جا را فرا می‌گرفت. تنها صدایی که شنیده می‌شد از موجهای کوچکی بود که به صخره‌های خورد. چهار مرد و یک پسر در بالای قلّه دراز کشیده بودند، سگ روی صندوق نومن نشسته بود، پنکرافت چشمپایش را باز کرد و به دریا چشم دوخت و گفت: «الآن دیگر دریا برای راندن کشتی مناسب است.»

هاردینگ نشست و گفت: «از کشتی چیزی باقی نمانده است و دیگر نمی‌توانیم به دیارمان برگردیم!»

پنکرافت گفت: «نه! دیگر چیزی از کشتی نمانده است. چقدر برای ساختن آن کار کردیم ورنج کشیدیم، کشتی زیبایی هم از کار درآمده بود؛ اما افسوس که سوخت و از بین رفت.»

هاردینگ گفت: «باید تا وقت مرگمان اینجا بمانیم. نه غذایی داریم و نه آبی، هیچ کس هم از اینجا نمی‌گذرد، اینجا روی همین صخره جان خواهیم داد!»

پنکرافت خندید و خنده‌اش اسپیلت و نب را از خواب بیدار کرد.

هاردینگ گفت: «چرا می‌خندی؟ چیز خنده‌داری که نیست!»
پنکرافت به صندوق اشاره کرد و گفت: «ببینید! ما بی اندازه طلا و جواهر داریم! ثروتمندیم... می‌توانیم بهترین غذاها و آشامیدنی-



های دنیا را بخریم. اما داریم از گرسنگی می میریم، چون اینها وقتی ارزش دارند که در برابرشان چیزی باشد، در اینجا حتی یک تکه نان و یک قطره آب هم نیست!

آفتاب بالاتر آمد، هوا رفته رفته گرم می شد.

هربرت فریاد زد: «آب! آب!» بعد شروع به صحبت درباره مادر، خانه، همشاگردیها و دوستانش کرد. هذیان می گفت. پنکرافت هربرت را از تابش مستقیم نور آفتاب کنار کشید. دیری نگذشت که مصیبت دیگری پیش آمد؛ اسپلت مانند مرده ها افتاد. تنها پنکرافت و هاردینگ مانده بودند. هاردینگ گفت: «کدامان زودتر از پا در خواهیم آمد؟ کدامان قویتر هستیم؟»

همچنانکه هاردینگ حرف می زد آسمان سیاه شد. بعد هاردینگ افتاد. تنها پنکرافت بود که رمقی به تن داشت. کتش را از تن درآورد و با خود گفت: «اگر یک کشتی بیاید، به یک پرچم نیاز دارم. از این کت به جای پرچم استفاده خواهم کرد!»

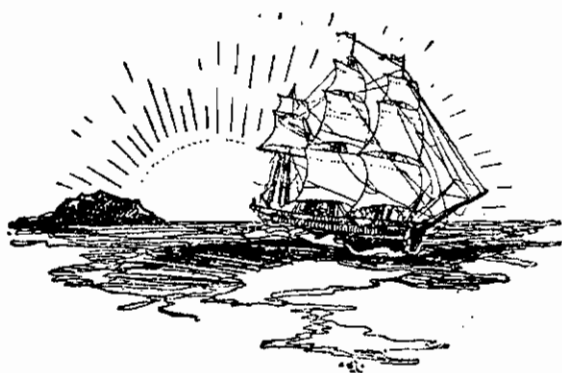
تاپ هم خوابیده بود؛ شاید هم مرده بود! پنکرافت صندوق جواهرها را گشود و به آنها نظر انداخت و گفت: «برای بقیه زندگیمان ثروت داریم اما زندگی برای خرج کردن این ثروت بر ایمان نمانده و عمرمان به پایان رسیده است.»

سر بلند کرد؛ به نظرش آمد که یک کشتی دیده است. بعد به نظرش آمد که باب هاروی را می بیند که یک لیوان آب به سویش دراز کرده است. دستش را پیش برد تا آن را بگیرد اما لیوان ناپدید شد! بعد نومن در زیر دریایی اش، به پیش چشم او آمد. اما آیا به راستی زیر دریایی بود؟

پنکرافت دوباره سر بلند کرد؛ یک کشتی دید، کتش را بلند کرد و تکان داد. خواست فریاد بزند: «کمک! کمک! نجاتمان دهید!» اما دهانش خشک شده بود و نمی توانست حرف بزند.

کشتی پیش می‌آمد . اما آیا سرنشینان کشتی او را دیده بودند ؟
او فریاد زد ... کتتش را تکان داد . سرانجام کشتی ایستاد . قایقی
به آب انداخته شد و به سوی او پیش آمد !

داستان ما پایان یافت . هاردینگک ، پنکرافت ، اسپلت ، هربرت
و نب به کشورشان باز گشتند و به خوبی و خوشی زندگی کردند .
اما بیچاره تاپ ! او روی صخره مرده بود !







از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلاوران میزگر
- ۷- سندباد جری
- ۸- اولیوس زغول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- ماهی پدی
- ۱۲- شاهزاده های برنجه
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپارنا کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیسوت
- ۲۲- سه تنگنار

- ۲۳- را بین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- را بینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بندست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خر آوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جنگ غول کش
- ۴۲- آیوا نهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوره نیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- نور تادون
- ۴۹- هتکلبری فین
- ۵۰- ملائکه را ندین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- قامسایر

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ آرا بینسون
- ۵۴- کت هونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاروس
- ۶۴- کریشف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- فرسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حقه شنار
- ۷۰- کر به سفینگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوبان و گاو نر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریند
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها



سازمان کتابهای طلایی